

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Resistance Memories

خاطره هائی از مقاومت

شمسی صلواتی
۲۲ اکتوبر ۲۰۱۳

زندگی در سایه مرگ!

روستای صلوات آباد از توابع بخش مرکزی شهرستان سنندج است و در ۷ کیلومتری جنوب شرقی آن قرار دارد. نام دیگر این روستا در قدیم ”نمان” بوده است.

روستای صلوات آباد به نام «صلوات آباد سنندج» معروف است. این روستا بنابر روایت های مختلف، عمری بیشتر از ۵۰۰ سال دارد. اما دلیل توسعه نیافتنش شاید به دلیل کوهستانی بودنش باشد.

روایت است که در ابتداء شخصی به نام ابراهیم از کشمیر هند به این منطقه وارد می شود. پس از مرگش، تبدیل به امام زاده می شود. از آن پس مردم این روستا او را مولانا سید ابراهیم می نامند. به همین دلیل سی درصد از مردم صلوات آباد خودشان را سید می نامند و نام خانوادگی خود را ابراهیمی می گذارند.

بعد از ابراهیم مرد دیگری از مصر به نام حاجی مراد خان که چهار فرزند داشت، همراه خانواده اش در صلوات آباد سکنا می گزیند و امروز صلواتیها و منصوری ها و اسکندریها خودشان را وارث این حاجی مرادخان می دانند.

خانواده دیگری که اهل همین روستا است، سمایله نام دارد و یا به عبارتی طایفه سمایله که اکثریت آنها صلواتی قاسمی خطاب می شوند. در دوران خانواده سمایله، نام صلوات آباد «نه مان» بوده است.

بعدها دو سه خانواده دیگری نیز به این آبادی کوچ کردند که اطلاع بسیار دقیقی در مورد آنها ندارم. یکی طایفه سلیمه است که وارثانش معروف به سلیمی هستند، دیگر طایفه کاکلی و عالخانی ها هستند که فامیلی صلواتی را برای خود برگزیدند. فامیل های دیگری چون حسنی، واحدی یگانه، اویسی... که من اطلاع دقیقی از آنها ندارم.

تا به حال اندک تصویری از زادگاهم را ارائه دادم. با این وجود، من در نهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۳ در خانواده ای باغ دار چشم به جهان گشودم. به جهانی که نابرابر و ناعادلانه تقسیم شده است. جهانی که سهم من از آن، از ابتداء رنج و محرومیت بود.

باید به دنبال سوالات بسیاری می رفتم که برایم آنقدر ها که خواننده فکر می کند ساده نبود. جهانی که کار در آن برای زنان، مردان و بچه ها به زور برابر بود. تغذیه لازم یا حداقل تغذیه وجود نداشت. جهانی که دختران در ۱۲ سالگی تن به ازدواج اجباری می دادند و در بیست سالگی یا بر اثر بیماری یا در حین زایمان جان خود را از دست می دادند. جهانی که مردان آن برای معاش خود و خانواده اش راهی بغداد و استامبول می شدند که گاهی اوقات زمان این سفر به ۱۰ تا ۱۵ سال می کشید. جهانی که در آن انصاف نبود، و زجر، مرارت و سختی ها به عنوان هدیه خداوند بین بندگان ناپاک تقسیم شده به حساب می آمد، حتی خود مردم همه مشکلات را ناشی از اراده خدائی می دانستند.

سالها بعد یکی از دوستانم تعریف می کرد:

”یکروز وقتی که به خانه بازگشتم دیدم که مردی غریب در خانه ما است. من به این فکر افتادم که چرا امروز مادرم آرایش کرده و با علاقه خاصی برای یک مرد غریبه که هیچ وقت من او را در آبادی ندیده ام، آنهم در خانه و به تنهایی از او پذیرائی می کند، خیلی ناراحت شدم، در واقع شوکه شدم. یک مرد بیگانه در منزل ما، آن هم تنها با مادرم. وقتی وارد اتاق شدم مادرم سرآسیمه من را دید و با محبت به من لبخند زد و گفت: پسرم بیا پدرت از بغداد برگشته، منم از شدت ناراحتی گفتم، گوره پدرش، تا به حال کجا بود به همان جا باز گردد.“

- دوران کودکی

وقتی که بچه بودم خبر مرگ را زیاد می شنیدم. به خصوص خبر مرگ زنان را درحین زیمان. این خبرها آنقدر برایم سخت و دردناک بود که سایه به سایه با من می آمدند. زمانی که مادرم درحال زایمان بود وحشت مرگ به شدت مرا فرا می گرفت. غم انگیز بود. خبر مرگ خیلی از انسانها، جوان و میانسال وگاهی پیر در روستا می پیچید و همه را متأثر می ساخت. خبر مرگ بر بازی کودکان من و همسالانم سایه می انداخت و دنیای کودکانه ما را با ترس روبه رو می ساخت. در آن لحظه ها شادابی روحی را از ما می گرفت و ما را به دنیای غریبانه خود باز می گرداند. دنیای غریبانه ای که در آن رنج و عذاب روحی بود، دنیایی که ما را در پناه دیوار گلی جا می داد و حسی را در ما بیدار می کرد که تنهایی، تنهاییم.

طغیان احساس و عواطف انسانی برای تسکین شدت درد در جملاتی بیان می شد:

«به رحمت خدا رفت.» «دنیای روشن فانی است»، «مرگ قطعی است همه باید بروند»، «شتری است که درخانه همه می خوابد». یک روز از پدرم پرسیدم فقط خدا آدم رامی کشد؟ پدرم در جوابم گفت: «پس او دیگه خدا نیست یک جانی است. از او پرسیدم پس چرا مردم می گویند به رحمت خدا رفت؟ پدرم سری تکان داد و گفت: «اینها چرندیات مردم عوام و خداپرستان ریاکار است.»

در مورد وضعیت آن موقع نوشتن برایم آنقدرها هم ساده نیست، در حالی که کمتر بهاری بود که خبر مرگ یا زخمی شدن عزیزمی که بر اثر سیل و ویرانی راه ها به گوش نرسد. مرگ ناشی از مریضیهای متفاوت و شناخته نشده در آن لحظه ها تأسف بارترین و غم انگیز ترین صحنه های روز بود همه اینها خاطره های تلخ است که در جان و روح آدمی همچو شعله آتش نفوذ می کند و فقط شادابی خاکستر شده را به جای می گذارد که برای بقاء، پای بر آن خواهم نهاد تا در باز پس گرفتن شادابی ها، گذشته به فراموشی سپرد شود چیزی که محال است، امکان پذیر نیست.

مرگ همچنان کابوسی بود که هرشب سراغم را می گرفت و از شدت ترس وحشتزده از خواب می پریدم. این کابوسها را از بچگی هنگامی که هنوز به مدرسه نرفته بودم، داشتم. داستان از این قرار بود که برجنازه یک جوان که باچاقو تکه تکه شده بود حضور داشتم. گریه و فغان زنان و مردان سربه فلک می کشید. از آن روز به بعد شبها به کابوس مرگ در خواب و بیداری دچار شدم. داستان مرگ در جسم و روح من دمیده بود و همچو شعله آتش، جان سوز تنم شد. تنها بودم. کودکی ناتوان در جست و جوی علت مرگ.

آن روزها عقلم به جایی نمی رسید. نمی دانستم که در سرزمین ما صاحبان دانش به دار آویخته می شوند. یا به گلوله بسته می شوند تا حقایق همچنان درخفا بماند. مرگ مرا به جست و جو می برد و همچنان سوالهایم بی پاسخ می ماند. گاهی اوقات درخیال کودکانه خود به عذاب تن می دادم. چرا که دنیای من کوچک بود. آنقدر کوچک به وسعت دستهای کودکانه ام که از یافتن جوابها عاجز و ناتوان.

در حالی که ما در میان فقر و انواع مریضی ها با مرگ دست و پنجه نرم می کردیم بزرگ مردان بر مسند قدرت

در اوج عظمت میلیاردها دالر هزینه خرج جشن ۲۵۰۰ ساله سلطنتی در ایران می کردند که به قیمت محرومیت‌های مردمی ستم دیده که از حداقل زندگی در سطح ابتدائی محروم بودند، تمام می شد. به همین دلیل یک گزارش کوتاه از یک سایت انترنتی به نام [جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، کسب اعتبار کاذب](#) را در اینجا جهت اطلاع خواننده نشر می کنم تا بتوانم تناقض طبقاتی صرفنظر از هزینه هنگفت ساواک و ارتش را در تصویری هر چند ضعیف برای قضاوت به محضر دید بگذارم :

”در مهر ماه [میزان] ۱۳۵۰ ایران شاهد یکی از عظیمترین و پرهزینه ترین جشنهای تاریخ معاصر ایران و جهان بود . این جشن که بنا بود در سال ۱۳۴۰ برگزار شود بارها به علت وضعیت بخرنج اقتصادی و مزیقه مالی دولت که قادر به پرداخت هزینه های سنگین پیش بینی شده جشن نبود به تعویق می افتاد. ولی از آن جا که شاه همواره در رؤیای برگزاری پرشکوه بزرگداشت ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی در ایران بود، مصرانه در تلاش بود که در تخت جمشید این جشن را برگزار کند. هنگامی که سران کشورهای جهان برای شرکت در مراسم جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی دعوت شدند، میلیونها نفر در فقر و نداری در آلودگهائی که در حاشیه تهران ساخته بودند زندگی می کردند. بهره ای که این آلودگ نشینها از این جشن داشتند خانه به دوشی مضاعف آنان بود زیرا ناچار بودند برای این که در منظر دید میهمانان قرار نگیرند، مجبورشان کرده بودند که به محل دیگری نقل مکان کنند. شاه از برپائی این جشنها هدفهای چندی را دنبال می کرد . وی با اجرای این مراسم سعی داشت که بر وجود نهاد سلطنت در ایران به مدت دو هزار و پانصد سال و تداوم این نهاد تا فرمانروائی خود تأکید کند و به ایرانیان بفهماند که ایران کشور بزرگی شده است ، و او به عنوان پادشاه این کشور ، خود را “ وارث و نگهبان يك تاج و تخت ۲۵۰۰ ساله می داند“

دوران ابتدائی

سوم ابتدائی بودم که با کتاب خواندن آشنا شدم. تا آن موقع کتابهای غیر درسی را نه دیده و نه خواند بودم خواهر رفیق جانباخته عبدالله هوشیاریان معلم (مهری) درسی ما بود. از تلاشی که برای رشد آگاهی ما می کرد، معلوم بود علاقه زیادی به شغل معلمی دارد و برای بالا بردن دانش فکری ما زحمت فراوان می کشید. مثلاً نقشه بعضی از قوانین ریاضی را به شکل زیبایی نقاشی شده در کلاس نصب می کرد و به درس و مشق ما بیشتر توجه می کرد و همچنین در مورد نظافت و خاصیت خمیر دندان و مسواک برای ما توضیح می داد. زنی مهربان که برخوردی احترام آمیز نسبت به ما داشت. برای ما آشکار بود که این خانم معلم از جنس دیگری است و با بقیه معلم ها فرق زیادی دارد و از همه مهمتر ما بچه ها هم درک کرده بودیم که خانم معلم هم خیلی دلسوز است و برای ما ارزش انسانی قائل است، در ضمن بسیار باحوصله بود. ما هم متقابلاً به حرفهای او گوش می کردیم و تلاش همه ما بچه ها بر این بود رضایت او را به جا بیاوریم. یک روز در مورد کتابهای غیر درسی برای ما توضیحاتی داد و به ما نیز گفت:

” اگر در توان دارید و می دونید که برای خانواده تان فشاری نیست، نفری یک تومان بیاورید تا من برایتان یک کتاب خانه درست کنم“ ما بچه ها همگی خوشحال شدیم و من قصه کتابخانه را برای پدرم باز گو کردم. پدرم از این حرکت خانم معلم خوشحال شد و فوری یک تومان به من داد تا سهم خود را بپردازم و روز بعد که به مدرسه باز گشتم، دیدم همه بچه ها سهم خود را آورده اند. جالب این که همه ما بچه ها عاشقانه در انتظار کتابخانه بودیم و با هم در مورد داستانهای که ممکن است در این کتابها باشد با هیجان زیاد صحبت می کردیم. برای اولین بار بود که این شانس را داشتیم که به کتابهای غیر درسی دسترسی پیدا کنیم و این بزرگترین اتفاق در زندگیم بود. یا شاید یک آرزوی خفته در دل که بی صبرانه در انتظارش بودم.

چند روزی طول کشید ما به آرزوی خود رسیدیم. معلم ما چهل کتاب برای ما تهیه کرد و طراحی کتابخانه که شکل

مربعی داشت و دارای چهار خانه بود که با صبر و حوصله ساخته بود به دیوار نسب شد. البته اتاق درسی ما به یمن تلاشهای او جذاب شد و با جا گرفتن کتابخانه و نصب قوانین ریاضی نقاش شده به دیوار کلاس، باعث شد تا اتاق ما با دیگر کلاسها تفاوت زیادی داشته باشد و خود همین نوع روش تدریس، دلنیشنی و دلچسپی خاصی برای درس خواندن به ما می داد.

از کتابخانه، اولین کتاب را که نامش «علی بابا و چهل دزد» بود برداشتم تا آن را مطالعه کنم و آن را با خود به خانه بردم و برای تمام خانواده و اهل محله خواندم که همه بی نهایت لذت بردند و روز بعد وقتی که به مدرسه بر می گشتم همه می گفتند کتاب دیگری بیاری، یاد نرود. عشق و علاقه به مدرسه بیشتر می شد چون این معلم ما نه تنها ما را کتک نمی زد بلکه دسترسی به کتابهای غیر درسی را هم برایمان مهیا کرده بود. همه ما بچه ها با معلم خود یک نوع رابطه دوستانه داشتیم و در واقع به یک خانواده واقعی تبدیل شده بودیم. دو سال با لذت گذشت و ما سوم ابتدائی و چهارم را با این معلم خوب سپری کردیم و کلی آموختیم، در هر کجا هست آرزوی سعادت و سلامتت را دارم. البته برای خانواده اش بعد از انقلاب روزگار سخت و غریبی بود. رفیق بهروز شادیمقدم یکی از رفقای نزدیک عبدالله هوشیاران بود. آشنائی ایشان با خانواده هوشیاران به سال ۱۳۴۷ بر می گردد.

در یاد بود عبدالله هوشیاران معروف به «کاعبه» در وب سایت «یادبود شاهدوخت» در مورد عبدالله هوشیاران و اعضای خانواده اش مطلبی را به نشر سپرد جالب و در خور تعمق؛ لذا من به بخش خبری آن اکتفاء می کنم تا تصویری از این خانواده برابری طلب و آزیخواه داده باشم:

“ رفقای که سالهای اول آشنائی با سیاست شب و روزم با آنها گذشت. وجودشان به معنای بودن و ادامه رفاقت بود و مرگشان خلائی در دنیای رفاقت هایم به وجود آورد عبه هوشیاران رفیقی جدی در عرصه فعالیت، مدیر و سازمانده، متکی به روانشناسی های انسانی و اجتماعی، خوش برخورد و فهمیده. سالها عضو کمیته نواحی، عضو کمیته منطقه جنوب کومه له، مشاور کمیته مرکزی و دستیار دبیر اول کومه له بود. متأسفانه خانواده خوشنام عبه چند تن از فرزندان را در حاکمیت رژیم منفور اسلامی از دست داد. (برادران کوچکتر او “عطا” که به خاطر فعالیت های سیاسی اش اسیر بود، فشارهای زندان و جسم ضعیفش باعث مرگ زودرسش شد و “محمد” هم بعد از آزادی از زندان در حادثه رانندگی کشته شد. خواهر کوچک و مبارز او (آذر هوشیاران) که پیشمرگ کومه له بود نیز در یک درگیری با نیروهای حکومت جان باخت. عبه هم در اثر بمباران کیمیایی به وسیله رژیم صدام در روستای بوتی کردستان عراق سال ۱۳۶۷ جان خود را از دست داد.”

فصل جدید زندگی در صلوات آباد.

بخاری چوبی بزرگ، مسجد را گرم کرده بود. هوای سرد بیرون اجازه دل کندن از مسجد را به انسان نمی داد و خدمتگذار مسجد مرتباً هیزم می آورد و در داخل بخاری جای می داد. امنای مسجد آفتابه ای مسی را روی بخاری گذاشته بود تا در صورت رفع حاجت از آب گرم استفاده کنند. من نیز نزدیک بخاری به ستون پنجم تکیه داده بودم و دو روسری سفید را به دور سرم پیچیده بودم که ظاهری روحانی به من داده بود. ما در خانه روسری سفید زیاد داشتیم چون دو تا از دائی هایم برای کار همیشه به اهواز می رفتند و در ایام بازگشت به عنوان هدیه برای ما درم از این روسری ها می آوردند. همانطور به ستون پنجم در حین تکیه دادن با تسبیح استغفرالله می گفتم و از خدا می خواستم که گناهان مرا ببخشد در حالی که هیچ گناهی مرتکب نشده بودم. نمی دانم چرا هی استغفرالله می گفتم یک هو ملا عارف از جایش برخاست و به طرف من آمد. من نیز به نشانه احترام از جا بلند شدم و به طور ناگهانی ملا عارف سیلی محکمی به صورتم زد. آنچنان محکم که سرم برای لحظه ای سنگین شده و چیزی نمانده

بود که اشک از چشمهایم سرازیر شود و به من گفت "سگ طولی، ملعون پسر ملعون که گفته که تو اینجا بشنی" چیزی نگفتم، ناراحت و دل نگران از مسجد خارج شدم، البته پدرم مسجد برو نبود و بارها امنای مسجد، گاه به شوخی و گاهی به طور جدی مرا فرزند ملعون خطاب می کردند و در همین رابطه برای من سوال ایجاد شده بود که چرا پدرم مثل بقیه اهل مسجد نیست. هر چند پدرم یک روز به بهانه بدمستی به امنای مسجد توهین کرده و آنها را دزد و کلاهبردار خوانده بود. این بهانه ای شد تا هر شب تعدادی از مذهبیون و امنای مسجد به خانه ما بیایند و ما هم مجبور بودیم تا از آنها با جای و میوه های خشک ذخیره، پذیرائی کنیم و وقتی آنها می رفتند پدرم پشت سرشان کلی حرف می زد و آنها را کلاهبردار و دزد خطاب می کرد و مادرم هم استغفرالله می کرد و هی می گفت مرد "به اولیای خدا چکاری داری تو که نه روزه و نه نماز داری چرا کفر می کنی خدا مرا غضب می کند. من همین را می دانستم و بس. آن روز زودتر و بدون نماز جماعت به خانه برگشتم ولی همیشه ساعت هشت شب پدرم از شهر بر می گشت او در شهر با سرمایه بسیار اندکی به خرید و فروش اجناس کهنه مثل سماور، ساعت و رادیو و یا فرش کهنه مشغول بود و اگر چیزی دستگیرش می شد و همان را برای مخرج خانه صرف می کرد و خوشحال به خانه بر می گشت. من تمام تلاشم این بود که جنگ من و ملا عارف و تمسخر سید طیب که امام جماعت مسجد بود مخفی بماند، چون می دانستم که پدرم در برابر این جماعت سکوت نمی کند و کار ممکن است به درگیری بگردد. اما روز بعد پدرم داستان را شنید. از کی؟ نمی دانم و چگونه داستان را برایش تعریف کردند؟ از آن هم اطلاعی نداشتم. پدرم خیلی زود به خانه برگشت و جای خورد بعد سیگاراش را دود کرد و از من خواست که با هم به مسجد برویم. من هم بدون این که حرفی بزنم با پدرم راهی مسجد شدم. پدرم حرمت مسجد را رعایت نکرد و مسقیم به سراغ سید طیب رفت و با او گلاویز شد. سید طیب به زمین افتاد و ناسزا می گفت. اهل مسجد پدرم و سید طیب را از هم جدا کردند و هی صلوات می فرستادند، اما پدرم کینه عجیبی از این جماعت به دل داشت. چه کینه ای! نمی دانم؟ با حالتی بسیار عصبی به ناگاه ناطق و سخنور شد. من تا به حال پدرم را اینطور ندیده بودم و خودم نیز از پدرم وحشت کردم و پدرم می گفت "این ستون جای پدرم بود و فقط پدرم به این ستون تکیه می داد ولی من علاقه ای به ادامه راه پدرم نداشتم چون او هم مثل شماها بود و پسر من از همه جایی خبر می آمد مسجد و به این ستون تکیه داده است و نه به او گفتم مسجد برو و نه گفتم نرو. هیچ حدیثی راجع به دزدی های شما و این که پول این مسجد در جیب شماست کلمه ای نگفته ام." من یکه خوردم مسجد پول هنگفتی داشت و از هر طرف به سویش پول سرازیر می شد و امنای مسجد هم یکیشان کفش کهنه پیامبر اسلام را در خانه داشت و از این کلاهبری از درآمد هنگفتی برخوردار بود و معلوم نبود این کفش کهنه پیامبر اسلام از کجا به خانه ایشان رسیده بود. دیگری ساواکی و محضردار بود و آن یکی هم امام جماعت بود یکی دیگر از آنها مدعی بود که پدرش رجال الغیب بوده است. داستان رجال الغیب بودن پدرش را یک بار از پدرم جویا شدم، پدرم می گفت مادرش دیوانه بود و پدرش هم احمق، خیلی از شبها بین پدر و مادرش جنگ می شد و پدرش مجبور بود خانه را ترک کند و برای این که اسرار خانواده اش مخفی بماند به بهانه عبادت یا به مسجد می رفت و یا گاهی اوقات به قبرستان، پدرم می گفت رجال الغیب بودن پدر آن مرد، توسط افراد عوام سر زبانها افتاد و عده ای از جوانان آن موقع مخیفانه یک شب دنبالش کردند و پدرش در قبرستان به محض دیدن جوانان در پی مخفی شدن بر می آید و در یک چاهی خود را مخفی می کند که گیر می افتد، جوانان به او می گویند کلاهبردار مگر تو رجال الغیب نیستی پس چرا حالا با خدا در تماس نیستی، چرا غیب نمی شوی. او به التماس افتاد، گریه کرد و با تعریف کل ماجرا از جوانان می خواهد که او را میان مردم بی آبرو نکنند.

نامبردگان همه خود را سید و اولاد محمد «پیامبر اسلام» می دانستند جالب این که آیت الله مردوخ کتابی در بی معنی بودن سید نوشت و سیدیان صلوات آباد را مورد خطاب قرار داده بود که آنها هم در نقد کتاب آیت الله مردوخ چیزهایی

می نویسند و جرأت نشر و پخش آن را در سنجند نداشتند و در همدان کتاب را به نشر می سپارند چرا که به قول پدرم "آنقدر عوامانه و بی معنی بود که فقط تعداد چاپش به اندازه هودارانش در خود آبادی بود". البته من هیچ گاه کتاب مرووخ و کتاب این جماعت را ندیدم. اما پدرم می گفت "نادانی مرووخ در این بود که او سیدان صلوات آباد را ذکات خور مصری می دانست در حالی که اینها از ارتجاع خانه کشیم آمدند و آفت جان و مال ما شدن". این جماعت مردم را به دیده رعیت می نگریستند و فصل بهار از مردم می خواستند به آنها کمک کنند و بدون پرداخت دست مزد تمام کارهای کشاورزی آنان را «همیاری» به طور مجانی انجام دهند. از گرده مردم زحمتکش می کشیدند و حتی به آنها چای و غذا هم نمی دادند. عده دیگری که حساب دار و کتابدار مسجد بودند خود را عوام می دانستند تا آنجا که من می فهمم سید به زبان عربی یعنی آقا و در یورش اعراب به سرزمینهای غیر عرب، مرد عرب به عنوان انسان درجه یک، خود را بدر از غیر عربها، سید می دانستند و حاصل ازدواج مرد عرب با زن غیر عرب باعث می شد که بچه به دنیا آمده، را هم سید خطاب کنند و غیر عرب را عوام می نامند که در زبان فارسی و کردی هم به انسانهای نادان می گویند.

در حقیقت همه اینها کلاهبردارهای واقعی و مفت خور بودند، که از مغازه ای بزرگ و پر درآمد به نام دین سود می بردند. اینگونه من و پدرم بدون نماز مسجد را ترک کردیم. داستان به در و همسایه ها رسید و پدر بزرگم (مادری) از این کار با خبر شد و به سراغ پدرم آمد و به پدرم گفت که این وحشی بازی چیه، راه انداختی؟ بین پدرم و پدر بزرگم جنگ لفظی سختی در گرفت و پدر بزرگم، پدرم را تهدید کرد و گفت سرت را می برم تا عبرت همه مردم بی دین و ایمان شوی. پدرم نیز دراز کشید و گفت مردش هستی و شهامتش را داری این کار را بکن که پدر بزرگم در کمال عصبی چاقوی باغ بری را از جیبش در آورد و بر گردن پدرم گذاشت که من و مادرم وحشت کرده بودیم که بعد از چند ثانیه پدر بزرگم از کار خودش منصرف شد و به صورت من تف انداخت و به من گفت تمام این بدبختی از توست. نمی دانستم چرا پدر بزرگم از پدرم به خاطر جنگ در مسجد ناراحت شده بود در حالی که او در خانه نماز می خواند و هیچ وقت به مسجد نمی رفت و امنای مسجد را قبول نداشت اما پدرم و پدر بزرگم با هم اختلاف داشتند. پدرم برای من شلوار می خرید و پدر بزرگم می گفت چرا این باید شلوار فارسی بپوشد در حالی که شلوار کردی اصیلیت ما است و مرا صدا می کرد و شلوار را پاره می کرد. این لج و لجاجی بین پدرم و پدر بزرگم ادامه داشت.

اصیلیت پدر بزرگم صلوات آبادی نبود و وقتی بچه بود از دست زن بابا در منطقه کلیانی می گریزد و به طور اتفاقی به عموی پدرم برخورد و پیش او می ماند. و تا بزرگ شدن در همه کارهای کشاورزی و دامداری به او کمک می کنند و عموی پدرم هم او را چون فرزند خود می پذیرد و چون فقط دو دختر داشت یکی از دخترهای خود را به عقد او در می آورد و او را وارث خود می نامد. پدر بزرگم بنا به سنی بالائی که داشت بزرگ طایفه بود و حالا اوست که حکم تمام طایفه را دارد و ما نباید بدون اجازه او کاری انجام دهیم و همه گوش به فرمان او بودیم و فقط پدرم بود که اتوریته او را گاهی آن هم نه همیشه نمی پذیرفت. اما پدر بزرگم هم احساسات کردی بسیار شدیدی داشت و هم مذهبی بود ولی پدرم نه مذهبی بود و نه احساسات کردی داشت. شاید همین باعث غضب پدر بزرگم شده بود. پدر بزرگم ساعت بغلی اش را به کردی تنظیم کرده بود و به تنظیم ساعتی که همه از آن استفاد می کردند دهن کجی می کرد مثلاً با ساعت پدر بزرگم باید ساعت ۶ ناهار می خوردم در قانون دنیا ساعت ۱۲ بود و صبح برای رفتن برای کار در باغ باید ساعت یک می رفتیم در حالیکه قانون کار دنیا ساعت ۷ بود و هیچ کس در میان فامیل و اقوام ما به پاس احترام پدر بزرگم شلوار فارسی نمی پوشید و اگر می پوشید وقتی بود که از صلوات آباد خارج می شدند و در ایام بازگشت و نرسیدن به خانه و به دور از چشم پدر بزرگم عوض می کردند و همان شلوار کردی را می پوشیدند فقط پدرم بود در برابرش نافرمانی می کرد و همیشه شلوار فارسی می پوشید..

بعد از ماجرای مسجد، پدرم مرا تشویق به گوش دادن به رادیو های بیگانه مثل بی بی سی، رادیو امریکا، رادیو مسکو، رادیو صدای ملی، «رادیو صدای ملی متعلق به حزب توده بود» کرد. شب ها پاتوق پدرم قهوه خانه ای بود که تمام آدمهای سیاسی و دنیا دیده که خیلی هایشان مسن بودند و تقریباً بعضی هایش مثل پدرم، نه مسجد برو بودند و نه اهل عبادت. هر کدامش یکی یا دو کلاس سواد آکابری داشتند. اما به زبان فارسی و عربی مسلط بودند. پدرم اگر چه سواد نداشت اما هیچ وقت برای امضاء انگشت نمی زد و آنقدر تمرین کرده بود که خیلی زیبا امضاء می کرد. اما در ظاهر وانمود می کرد که باسواد است و سعی می کرد از نوع لباس پوشیدن و حرف زدن، آن را نشان دهد که انسانی فهمیده و با علم آشناست. زبان ترکی و عربی و فارسی را بلد بود. زبان عربی را در عراق یاد گرفته بود، زبان ترکی را در ترکیه و زبان فارسی را در سربازی. مدت کوتاهی هم در ارتش به عنوان وظیفه با حقوق خدمت کرد. اخبار سیاسی را به زبانهای فارسی و عربی تعقیب می کرد. من نمیدانستم که پدرم در ببری زیادی همراه با رنج کشیده است و چیزی هم نمی گفت به مدت شش ماه بعد از سرنگونی دکتر محمد مصدق در زندان بوده است و مدتی هم از طرف ساواک تحت تعقب و فراری بود که به ترکیه می رود. مدت کوتاهی هم در زندان ترکیه بوده است. همه اینها باعث شده بود که پدرم نوعی دیگر به زندگی نگاه کند و من نیز بنا به رفتارها پدرم شیفته او بودم و علاقه عجیبی به او داشتم. پدرم برای من دوست داشتنی بود. بیشتر یک رفیق خوب بود تا یک پدر.

غروب ها پدرم که از شهر به خانه باز می گشت، بعد از غذا خوردن، رادیو را روشن می کرد و اخبار را طبق عادت دنبال می کرد، بعد راهی چایخانه می شد و به من می گفت اگر درس و مشقی نداری، می توانی همراه من بیایی، من نیز خوشحال می شدم و همراه پدرم راهی چایخانه می شدم. وقتی داخل چایخانه می شدیم رفقای پدرم هرکدام مرا تحویل می گرفتند و یا با من شوخی می کردند، یا از مدرسه و معلمهای آن سوال می کردند. من روی یکی از صندلی های چایخانه می نشستم و برایم به عنوان مردکوچلو جای می آوردند. گپ و سخن میان دوستان پدرم بالا می گرفت و اولین شب که وارد چایخانه شدم راجع به مهندس نصرت پور چیزهای می گفتند، یادم هست، که می گفتند مهندس نصرت پور از این که هوای مردم غریب و مسکین را دارد، به احتمال زیاد باید «توده ئی» باشد. گفتن توده ئی برای من کلمه عجیب و غریبی بود، چون تا به حال این کلمه را نشنیده بودم. صحبت های زیادی در گرفت که در این صحبت ها برای من پیچیدگی های وجود داشت که از آنان سر در نمی آوردم، یا شاید بهتر است که بگویم صحبتهایشان هم برای من سنگین بود و هم بیگانه.

آن شب ساعت ۱۲ شب با پدرم به خانه بازگشتم مادرم بیدار بود و فوری به پدرم تذکر داد:

«که بچه را مثل خودت نکنی و رفیق بازی یادت نده بگذار زندگی کند»

و به من نیز گفت:

«سعی کن به حرفهای پدرت و رفقای زیاد گوش نکنی چون جز گرسنگی و دربه دری چیزدیگری عایدت نمی شود» من به خاطر کابوس شبانه، با توجه به این که کلاس چهارم ابتدائی بودم با پدرم در یک رختخواب می خوابیدم و وقتی وارد رختخواب شدیم از پدرم پرسیدم «توده ئی» یعنی چی؟ پدرم گفت «اگر درسهایت را خوب بخوانی، خوب شعور و ادب و فهم یاد بگیری و در ضمن دلسوز مردم کارگر و زحمتکش هم باشی آنوقت تو هم یک توده ئی هستی به آدمهای خوب می گویند توده ئی، در ضمن باید به یاد داشته باشی که این حرف و حدیث را پیش کسی نگی چون اگر گفتی نه توده ئی هستی و نه مرد گنده».

اما سخن مهندس نصرت پور به میان آمد اساس قضیه همینجاست. طی سالها و کشته شدن مسافران در «گردنه صلوات آباد»، که خیلی از مردان و زنان مسافر بر اثر تصادف ماشین جان می باختند و من هم مثل بچه های دیگر روستا برای تماشا و اطلاع از جزئیات تصادفات، خودم را به «گردنه» می رسانیدم هر چند، دیدن کشته ها و لت و پاره شدن

ماشین، انسان را به وحشت می انداخت. این اتفاقات آنقدر زیاد بود که تبدیل به مسأله عادی و روزمره شده بود و مردم نیز ماشین را قاتل، و مایه بدبختی می دانستند اما کسی به خطرناکی «گردنه» فکر نمی کرد. کوه بلندی که جاده باریک و خاکی همچو مار پیچ های عجیب و غریبی در خود داشت، ترس را هویدا می کرد.

شهامت راننده که چگونه با جسارت تمام از بالای کوه به پائین می رسید. انسان را به فکر و از خود گذشتی وا می داشت. اما در آنجا صحبت از خود گذشتگی نبود، شاید نبودن چاره و راه حل برای رانندگانی که از این خط عبور می کردند به اجبار تن به این خطر ها می دانند. جاده سنندج و همدان را گویا روس ها ساخته بودند و به دلیل نبودن امکانات، نقل از پیردمردان روستا، این جاده با بیل و کلنگ توسط روسها سالها قبل از جنگ جهانی که منطقه را در اختیار داشتند، ساخته شد. در فصل زمستان و بهار ریزش سنگ و خاک ناخودگاه ماشین را به ته دره پرت می کرد و جمع کردن جنازه ها و زخمی شدن مسافران کار بسیار سختی بود و در آن لحظه ها دست یافتن به امکانات پزشکی برای نجات جان آنان به این راحتی میسر نبود. نه تنها زخمی ها با کشته ها فرقی نداشتند بلکه تنها تفاوت آنها با کشته ها زجر و درد ناشی از زخمی شدن بود و آنان نیز بعد از چند ساعت جان خود را از دست می دادند، که تأسف و حسرت آنانی که به موقع به محل تصادف خود را رسانیده بودند، را در بر می گرفت.

یک روز همراه دائمی که اتوبوس مسافربری داشت از آن «گردنه» پائین آمدیم. مسافرها از ترس همگی صلوات می فرستادند و وحشت در چشماهایشان هویدا بود آن روز و آن لحظه من به این حقیقت پی بردم که انسانها برای غلبه بر ترس به مذهب پناه می برند و یقین پیدا کردم ریشه اسم صلوات آباد که اسم قدیمیش (نه مان) بود، بر همین اساس ترس بود و شاید ترس و وحشت همین «گردنه» خطرناک باعث شده روستای ما از «نه مان» به نام صلوات آباد رفته رفته تغییر پیدا کند. البته داستانهای زیادی در مورد چگونگی به وجود آمدن صلوات آباد و به خصوص اسمش به صورت روایت تعریف کردند و اکثریت این روایتها بیشتر به خرافات نزدیک است تا حقیقت.

دولت در صدد ایجاد راه انداختن جاده جدید سنندج / همدان برآمد و نقشه اش هم ریخته شده. مهندس نصرت پور مأمور بررسی خسارتهای ملک روستائیان که بر اثر ساختن جاده از بین می رفت، بود. او برای جبران خسارت ملک هر روستائی پول قابل ملاحظه ای می نوشت، همین باعث شده تغییرات جدید در صلوات آباد به وجود آید و آنهایی که خسارت خانه یا ملکشان را گرفتند در سنندج به خرید مغازه و خانه روی آورند و از طرف دیگر راه سازی سنندج و همدان شروع شده و پیر و جوان روستا به کار مشغول شدند. کارگرهایی که سنشان بالای ۱۸ سال بود به طور رسمی استخدام شدند و از مزایائی چون بیمه برخوردار شدند و توانستند دفتر چه بیمه آزاد دریافت کنند که در صورت مراجعه به دکتر فقط ۵ درصد مخارج را پرداخت می کردند.

این مسأله خود بخود باعث شد که از مرگ انسانها در صلوات آباد بکاهد و مردم با پزشک و دکتر و با فرموله سلامتی آشنا شوند. پدرم همان کار قبلی خود را پیش می برد و تن به کار در این شرکت نداد ولی وضع ما هم اندکی بهبود یافت و درآمد پدرم کمی بیشتر شد. در ضمن او به خرید و فروش فرش به طور سیال روی آورد، چون پدرم مورد اعتماد بود، بیشتر خانوارهای صلوات آباد برای خرید و فروش به پدرم رجوع می کردند و از او می خواستند که برایشان فرش بخرد از این طریق وضع ما نیز بهتر شد. من در تعطیلات تابستانی و در روزهای تعطیلی مدرسه به کار روزمزدی روی آورم در هر صورت خوب بود. چون از بچگی کارهای باغ و زراعت خودمان را پیش می بردم و از کار ابائی نداشتم.

وجود کار و آغاز جاده سنندج - همدان ارمغانهای دیگری هم داشت. در صلوات آباد، دولت ساختن یک درمانگاه را شروع کرد چرا که صلوات آباد در معرض دید قرار گرفت و زیاد طول نکشید که درمانگاه ساخته شد و یک دکتر هندی و چند پرستار در آن جای گرفتند. یک مدرسه خوب هم ساخته شد و همه اینها باعث شد مردم صلوات آباد به

زندگی نسبتاً شهری روی آورد و آن را تجربه کنند. در اقدام بی سابقه ای به طور دسته جمعی توماری را امضاء کردند که از دولت می خواستند که در صلوات آباد، آب لوله کشی شود که با آن موافقت شد. البته در هر محله یک شیر آب گذاشته شده و آب لوله کشی هم به هر محله رسید. حالا مردم خانه های گاه گلی را کم کم خراب می کردند و خانه های نو می ساختند که در آن توالت هم ساخته می شد چیزی که قبلاً بی معنی و بیگانه بود. ساخت توالت در قهوهخانه سر گرفت و دوماهی بحث و جدال راه افتاد و بعدش تصمیم بر این شد که خانواده ای ۱۰۰ تومان پول بابت لوله کشی که فاضلاب را به بیرون از آبادی و به مسیر رودخانه بیندازند، بپردازند. که این کار هم خیلی سریع به اتمام رسید. البته من در تعطیلاتی های مدرسه همیشه کارگر ساختمانی بودم در آن زمان کودکان مقدم نبودند. کانونی برای حمایت از کودکان وجود نداشت. یا من سایه اش را احساس نمی کردم و کار می کردم که روزانه ۵ تومان دستمزد می گرفتم. این پول هم برای کمک به خانواده ام و هم برای خرج مدرسه ام بود.

در آن زمان با وجود حکومت استبدادی شاه و ترس و وحشت از این که دیوار موش دارد و موش هم گوش، ولی فضای قهوه خانه انگار بری از همه اینها بود، فضای صمیمی و پر از جدل و بحث سیاسی و صحبت از خیلی چیزهای دیگر که در صورت اطلاع ساواک ممکن بود کار به دست آدم بدهد.

همه بحث برای تغییر و رفاه در چایخانه ای که پاتوق پدرم بود آغاز می شد و شکل عملی به خود می گرفت. این چایخانه در طول چهار یا پنج سال دستخوش تغییر شد ولی هیچ گاه این جمع که تعدادی نزدیک به سی تا چهل نفر می رسید از هم نپاشید. رفاه صلوات آباد در میان همین جمع طرح و به بحث گذاشته می شد. اول بار که با پدرم به این چایخانه یا پاتوق رفتم، چایخانه نزدیک مدرسه بود و صاحبش حاج میزاحمد نام داشت که فردی به نام «کا رشید» آن را بر عهد گرفته بود که بعد به چایخانه «کاک آقاچان» در وسط آبادی منتقل شد و بعدها چایچی آن «کا عبدالله» شد. در این چایخانه فقط چای و قلیان بود دیگر چیزی برای بازی یا نوشیدنی نبود. اما من در این چایخانه ها که پدرم را همراهی می کردم خیلی چیزها آموختم و به بحث های سیاسی و تاریخی که در می گرفت با کمال علاقه گوش فرا می دادم و در میان همین جمع من با انقلاب مشروطه و بعد حزب توده و دکتر محمد مصدق و این که تنها راه چاره مبارزه است و همچنین تاریخ عراق و این که ملک فیصل و نوری سعید گرفته تا عبدالکریم قاسم و خیلی چیزهای دیگر را آموختم. در این چایخانه ها با سیاست و مبارزه و انقلاب بلشویکی به روایت این جمعی که فقط شنیدنی و دیدنیهای خود را تعریف می کردند برای من دانشگاهی بود بی نظیر. آشنائی با مسائل کردستان و جنبشهای آن، همه و همه برای من درس های بزرگی بود که زندگی مرا شکل داد و به سوی یک مبارزه سوق داد. بعد ها که فهمیدم پدرم عضو «حزب توده» بود و به خاطر آن شش ماه زندگی خود را در زندانهای شاه سپری کرد که برایم مایه ای سرافرازی بود

فصل جدید و زندگی من

کلاس پنجم بودم و در صورت قبولی به مدرسه جدید که بغل مدرسه قدیم ساخته شده و زیباتر و مدرنتر بود، خواهم رفت. قرار است دوران راهنمائی را در آن سپری کنم. بحث و حدیث در مورد آمدن دبیرستان به ده هم بود. اما مردم صلوات آباد برای آوردن برق به آبادی در تلاش جدید بودند. همه این اتفاقات از سالها ۵۲ به این طرف تا سالهای ۵۵ رخ داد و در طول این سه سال آبادی دستخوش تغییرات اساسی شد. مردم در تلاش برای دسترسی به برق بودند و از هر خانواده ۵۰۰ تومان جمع کردند که در مجموع به ۶۷۵۰۰۰ تومان رسید و از دولت خواستند که به خواست آنها تن در دهد. در سال ۱۳۵۵ صلوات آباد بالاتر از ۱۲۰۰ خانوار بود ولی دولت موافقت نکرد زیرا صلوات آباد به موتور برق احتیاج داشت و استفاد از برق سنج هم برای صلوات آباد امکان پذیر نبود و برای به

دست آوردن این خواسته مردم صلوات آباد موافقت نشد و پوله‌های گرفته شده را به مردم پس دادند هر چند در طول پیشرفت صلوات آباد، امنای مسجد و مذهبیون همیشه مخالف این تغییر و تحولات بودند. تابستان سال ۱۳۵۵ را در شرکت «میکا» با دستمزد ۳۰ تومان کار می‌کردم که با اضافه کاری ماهانه ۱۰۳۰ تومان پول می‌گرفتم که این پول برای مخارج مدرسه ام مناسب و برای خانواده ام نیز کمکی بود. با هر مشکلی که بود قبول شدم و دوران ابتدائی را به بایگانی سپردیم و به دوران راهنمائی وارد شدیم.

دوران راهنمائی

روزهای آخر که در شرکت جاده سازی «میکا» کار می‌کردم. من و ده ها نو جوان دیگر در شرکت میکا کار می‌کردیم تا شاید حاصل کارمان رنگی به سفره فقیرانه ای که گاهی چیزی در آن یافت نمی‌شد، بدهد. مدت سه ماه تعطیلی به اتمام می‌رسید و آخرین روزهای آن بود که یکی از همکلاسیه‌هایم به من گفت: سه روز است که مدرسه باز شده. مدیر مدرسه جدیدی آمده خیلی غضبناک است. باید بیائی و ببینی.

در طول زندگی آدمیزاد کسانی به طور اتفاقی پیدا می‌شوند و بعد از مدتی یا شاید لحظه ای دور می‌شوند، آنچنان دور می‌شوند که دیگر توان رسیدن به او امکان پذیر نیست. اما تنها تصویری همراه با نگرش‌ها و برخوردها و شاید جملاتی زیبا در ذهن انسان می‌ماند. تازه احساس می‌کنی نگاهت به زندگی فرق می‌کند و تفکر و اندیشه نوری را یافته ای. زیبا و زیباتر. خاطره ای به جا مانده است. از نیک نامی خیر اندیش که تو را نجات داد و به تو مبارزه را یاد داد. یاد داد که چگونه زنده بمانی.

به مدرسه برگشتم با مردی قد بلند و خوش اندام و با سبیل‌های پرپشت و منظم روبه رو شدم.

سلام آقا. سلام

مثل این که شما رئیس مدرسه ای؟

بلی همین طور است.

در دلم محبتی نشست. نمی‌دانم چرا اما من هیچ وقت اینطور نبودم. برای هیچ کس اینطور نبودم. این مرد «همایون شهبازی» نام داشت. از برکت وجود همین آقای شهبازی ما صاحب بزرگترین کتابخانه شدیم. کتابخانه ای که چهار هزار و پانصد جلد کتاب در آن جای گرفته بود.

بعد از آمدن شهبازی انسانهای خوب دیگری به مدرسه راه یافتند و در مدرسه ما شعله ای برخاست که نور زیبایی داشت.

یکی از این انسانها «خسرو رشیدیان» بود. که در جمع آوری این کتاب‌ها سهم بسزائی داشت و انسانهای دیگری نیز بودند دلسوز و همراه با تفکراتی انسانی. یکی از خانم معلمها با هدیه کتاب ۵۳ نفر بزرگ علوی دنیای مرا از روستا به شهر و جنگ با نابرابری‌ها کشاند.

اولین کتابی که از کتابخانه مدرسه برداشتم کتابی بسیار کوچک و ساده که من جست و جوگر را به مسیر مبارزه کشاند. بشیردر راه آزادی بود که در الجزایر کشته شد. روزگار زیبایی بود.

رفیق «وفا نصرت پور» که نمی‌دانم چه نسبتی با مهندس «نصرت پور» داشت در آن زمان ناظم مدرسه ما بود یا بهتر بگویم معاون همایون شهبازی بود که ایشان هم در کنار نامبردگان در تلاش بود، مدرسه که گلستان معنوی بود و در آن دانش و علم را می‌آموختیم در کنارش هم به قول مردم معلمهای خوب بشارت معرفت و جمالند. بعد از آن زمان تا به حال من هنوز با وفا روابط و مناسبات دوستانه ای دارم و رابطه من و وفا به مبارزه ما در کردستان بر می

گردد که او نیز سالها در این عرصه دخیل بود. من بارها از ایشان خواهش کردم که داستان چگونگی کتابخانه «صلوات آباد»، تأثیر معلمهای خوب، چگونگی ایده کتابخانه و چگونگی فکر و تفکرات آن موقع را به نشر بسپارد تا آموزشی برای معلمان جوان شود و در ضمن قدردانی باشد از معلمان خوب آن دوره. ولی متأسفانه وفا تا به حال در این مورد نوشته ای درج نکرده است. این همه معلمان که انسانهای خوب و دلسوزی بودند در آن دوران حقیقتاً نیامخته ها را آموختیم و معلمان آنچه را از علم و دانش و دیدگاهشان نسبت به نوع زندگی کردن، در واقع آنچه را در توشه داشتند به کف اخلاص گذاشتند. در آن زمان ما روزنامه دیواری داشتیم و در زنگهای تفریح برای علاقه مندان دوره های آموزشی نقاشی و شعر داشتیم. در آن زمان ما مسؤول کلاس را از میان خود با رأی مخفی انتخاب می کردیم. در دوره های تفریحی به روستاهای اطراف می رفتیم، در آن زمان ما از سالون ورزش مثل پینگ پنگ، زمین فوتبال و ... برخوردار شدیم. در واقع مدرسه ما، مدرسه نمونه بود. اگر در آن اغراق نکنم آنچه را که ما در دور دو سال اول و دوم راهنمایی آموختیم شاید در سطح دانشگاه بود. کتابخانه آن، دارای کتابهای تاریخی، هنری و سیاسی فراوان بود و ما تصمیم گیری و حرکت جمعی را آموختیم.

در آن زمان زبان کردی چندان رایج نبود. ما در همان ایام با استادی «خسرو رشیدیان» توانستیم زبان کردی را یاد بگیریم. همچنین معنی عشق و عاطفه و احساس مسؤولیت هموعی، همه اینها درسهای فشرده ای بود که ما آموختیم و مردم صلوات آباد هنوز آن دوران را به یاد دارند.

سال ۱۳۵۶ با شروع اعتراضات در تبریز در چاپخانه پاتوق پدرم و رفقاییش، بحث تازه ای در گرفت و شاه را مورد دشنام قرار می دادند در همین قهوه خانه از شاه به عنوان «هیز و نامرد» اسم می بردند و او را عوامل «بیگانه، خیانتکار و ضد کرد می نامیدند». بحث بر سر جنبش کردها و ملا مصطفی که شاه را مسؤول کشتار و دربه دری کردهای عراق و یا عامل اصلی ذکر می کردند» و از «رضاخان به عنوان دیکتاتور و جانی عامل انگلیس» نام برده می شد و این که همه خوشحالند اعتراضات در ایران پا می گیرد و این حکومت سرنگون می شود، جملهای تازه ای بود که با دقت به آن گوش فرا می دادم و همچنین در مدرسه بحثهای سر بسته در می گرفت. من بنا به رفت و آمد به این قهوهخانه، در مدرسه اظهار نظر می کردم و معلمین با تعجب به من نگاه می کردند و نمی دانستند که یک دانش آموز دهاتی از کجا و چگونه به چنین اطلاعی دست پیدا می کند. در نتیجه در کلاس هنگام گفت و گو با معلم درسی بین من و معلم کلاس درگیری لفظی به وجود می آمد و معلم بنا به ترسی که از حکومت داشت مرا از کلاس بیرون می انداخت.

همایون شهبازی در جریان بحث من و آقای معلم قرار گرفت و از معلم خواهش کرد مرا در کلاس راه دهد این باعث شده تا من با رئیس مدرسه رابطه نزدیک پیدا کنم. خیلی اوقات با هم در مورد مسائل سیاسی صحبت می کردیم او همچنین کتابهایی جهت آگاهی سیاسی و ارتقاء فکری ام به من معرفی می کرد و خود بدون ترس در مورد مبارزه با حکومت مستبد شاه برایم توضیحاتی می داد. در مدرسه بحث های سیاسی بین محصلان پا گرفت و گاهی اوقات در مورد کتابهای خوب باهم بحث می کردیم. در بعضی از زنگهای تفریح مدرسه، خواندن شعر خوب، نفس تازه ای به زندگی و ادامه تحصیل می داد. و همین باعث شد که خیلی از همکلاسه هایم با علاقه به دنبال مطالعه و خیر اعتراضات روی آورند.

وجود کتابخانه بزرگ ما در مدرسه صفا و صمیمیت خاصی برای ما به ارمغان آورده بود. کتابخانه سالون بسیار بزرگ بود که در آن می توانستیم نه تنها مطالعه کنیم بلکه بحث و جدل سیاسی راه بیندازیم و خود همایون شهبازی الحق آنچه را در توشه داشت برای آگاهی ما در کف اخلاص می گذاشت و از تلاش برای بالا بردن ارتقاء دانش سیاسی ما از هیچ تلاشی فرو گذاری نمی کرد و گاهی اوقات با آمدن «خسرو رشیدیان» که با دکلمه های زیبا شعر های کردی و

فارسی را برای ما می خواند. اگر بخواهم از آن دوران یاد کنم باید به عنوان زیباترین دوران زندگی و لذت بخش ترین تاریخ زندگی ام یاد کنم که در لحظه های بلوغ فکری از وجود معلمان دلسوز و فدا کاری که در تلاش برای تغییر اساسی در جامعه به نفع مردم بودند، برخوردار بودیم.

یک ماه مانده بود به سر نگونی شاه که عکس لنین در کتاب خانه نصب شد. البته اسم لنین را در قهوهخانه و همچنین جسته و گریخته در مدرسه از زبان شهبازی شنیده بودم. اما این اولین بار بود که عکسش را می دیدیم. لحظه های زیبایی بود. افسوس که قلم ضعیف من نمی تواند به تصویر آن لحظه های پر از تلاش، مهربانی و دلسوزی آن محیط و آن معلمهای خوب را ترسیم کند. تنها با بیان این جمله که «زیباترین زیبایی های زندگی» بود اکتفاء می کنم.

سال ۵۷ حکومت مستبد شاهنشاهی سرنگون شد و فضای سیاسی باز شکل دیگری به خود گرفت در قهوهخانه وجود قدرت خمینی وحشت ایجاد کرده بود و به عنوان آخوندی عقب افتاده و جانی از او نام می بردند و در مدرسه هم وجود دیکتاتوری مذهبی بر چهره معلمان ما سایه انداخته بود اما کسی پیش بینی نمی کرد این آخوند از گور برخاسته بتواند جنایات بیشماری را در تاریخ ایران به نام خود ثبت کند. همانطور که دیدیم اعدام هزاران انسان به دستور همین خمینی اتفاق افتاده و این دیکتاتور تا آنجا پیش رفت که روی هیئت و دیکتاتورهای نامی جهان را سفید کرد. از بدو تولد، جمهوری اسلامی به جز جنایت و فقر و تنگدستی ارمغانی دیگر نداشت. کسی چنین پیش بینی هائی را نمی کرد. در هر صورت کردستان با دیگر نقاط ایران تفاوت اساسی داشت فضای باز سیاسی و حاشیه ئی شدن اسلام سیاسی به رهبری «احمد مفتی زاده» وجودگرایش چپ و برابری طلب به رهبری کومه له و آزادی بی قید و شرط احزاب سیاسی بدون ترس و وا همه. باید گفت که فضائی پیشرفته و انسانی بود که توان تحمل مخالفان خود را داشت و عاشقانه فضای باز سیاسی را مورد حمایت و ستایش قرار می داد. اما حکومت قرون وسطائی این را بر نمی تافت و برایش قابل تحمل نبود و در تدارک حمله به هر قیمت بر آمدند.

بعد از یورش ۲۸ مرداد[اسد] به شهرهای کردستان و بعد از یک وقفه یک ماهه، جمهوری اسلامی با پذیرش آتش بس مجبور به عقب نشینی شد و سنندج به دست مردم و سازمانهای سیاسی و چپ افتاد و شهر حیات تازه ای یافت و وجود خود را در آزادی ادامه داد. شهر سنندج سرخترین شهر در طول مدت شش ماه نمونه آزادی و برابری بود. اندیشه ارزش داشت و انسانها آزاد بودند تا خالق اندیشه باشند. در آن زمان وجود دهها روزنامه و هزاران صاحب اندیشه و احزاب و سازمانهای متنوع آنچنان شور و حالی به انسان می داد که لذت بخش بود. زمانی که سنندج از کنترل دولت خارج شد و شهر توسط «بنکه» ها و سازمانهای سیاسی اداره می شد، من دانش آموز دوران راهنمایی بودم و از لحاظ سیاسی تحت تأثیر رفقای عزیز همایون شهبازی، وفا نصرت پور و خسرو شیدیان بودم. اما آنچه را که باید به آن اشاره کنم فضای سیاسی حاکم بر شهر بود. من آن فضا را دوست داشتم. آزادی احزاب سیاسی را با چشمان خود می دیدم همدلی و همکاری پر شور مردم را می دیدم. مثل یک نوجوان از آن فضاء لذت می بردم. به مقر سازمانهای سیاسی هر از گاهی سر می زدم. هنگامی که جنگ سنندج شروع شد به عنوان کمک پشت جبهه در روستا، نان جمع آوری می کردم و به شهر انتقال می دادم. در تحصن استانداری همیشه و به طور مدام شرکت داشتم گاهی اوقات در کار خدماتی شرکت داشتم به همین دلیل آن فضاء در ذهنم نقش بست.

اما با شروع مجدد حمله رژیم به دستاوردهای انقلاب، حکومت تازه به قدرت رسیده اسلامی، نوزد ۵۹ را به کام مردم تلخ کرد و جنایتکاران تازه به قدرت خزیده بامب و گلوله به سراغ مردم آمدند. در آن زمان ارتشبد «قرنی» فرمانده بود. سال نو را با خون در آمیخته و شهر سنندج را با خون صدها جانباخته رنگین کردند اما دیری نپایید این فرمانده به ضرب گلوله در منزل شخصی اش به دست گروه فرقان از پای در آمد. گرچه نوزد خونین همچنان سرخ و راه مبارزه را برای ما جدیتر می کرد در همان حال دریافتیم که رژیم و لایت فقیه برای متوقف کردن انقلاب آمده و

ظرفیت هر نوع جنایتی را دارا است. رهبران مذهبی و حکومت قرون وسطائی از این فضای باز کردستان وحشت کردند و توطئه های تازه ای را آغاز کردند. در فروردین [حمل] ۵۹ یورش تازه ای را آغاز کردند که در اینجا لازم می دانم توجه خوانندگان را به نظرات رفیق «منصور فرزاد» به عنوان انسانی دخیل و یکی از رهبران عملی آن دور جلب کنم تا بتوانم حقایق آن دور را بیشتر نشان دهم:

«پس از اعلام جهاد و فرمان یورش خمینی در ۲۸ مرداد ۵۸ به کردستان، نیروهای سرکوبگر رژیم ابتداء به پاوه و نوسود و سپس به کامیاران، سنندج، مریوان و سقز وارد شدند. در همان ابتداء، حمله و تعرض وحشیانه ای را علیه مردم آغاز کردند. اعدامهای خلخالی و تصرف شهرها توسط نیروهای سپاه و بسیج و رفتار خشونت آمیز، تیراندازیهای شبانه روزی و عمدتاً بدون دلیل در خیابانهای شهر، کتک و اذیت و آزار مردم، تعقیب و دستگیری مبارزان هدفی جز ترساندن و تحقیر، سرکوب خواسته های مردم و تثبیت رژیم نداشت. رژیم اسلامی در شهرهای کردستان پایگاهی نداشت تنها نیروئی که از رژیم جنایتکار اسلامی دفاع می کرد جریان مذهبی «مفتی زاده» به ویژه در سنندج و مریوان بود که افراد وابسته به آن نقش زیادی در شناسائی مبارزان داشتند و کلیه دستگیریها با همکاری آنها انجام گرفت. تشکلهای زنان، کارگران، دانش آموزان و جریانات سیاسی که به ویژه بعد از قیام شکل گرفته بودند و هر روز بر قدرت آنها افزوده می شد، غیر قانونی اعلام شده و فعالان آنها تحت تعقیب قرار گرفتند. بسیاری از فعالان سرشناس شهرها را ترک کردند و به صورت متشکل در مقابل یورش رژیم و بنابر شرایط جدید مسلح شده و اکثراً به تشکیلات مسلح «کومه له» پیوستند و یا با آن همکاری کردند. به این ترتیب نیروی مسلح کومه له رسماً و به طور قدرتمندی شکل گرفت. اکثر فعالان در شهرها و روستاهای اطراف مخفیانه فعالیت خود را ادامه دادند. فضای ترس و وحشتی که رژیم به وجود آورده بود بیش از یک ماه طول نکشید. درگیری نیروی پارتیزان با نیروهای رژیم از یک طرف و تظاهراتی هزاران نفره در شهرها نشان از تغییر اوضاع داشت و مبارزه در اشکال دیگری ادامه یافت و رژیم را در حالت تدافعی قرار داد. از مهمترین رویدادهای آن دوران می توان از تظاهرات هزاران نفره مردم شهر سنندج در مهر ماه [میزان] ۵۸ نام برد. برای اولین بار بعد از یورش ۲۸ مرداد و در اعتراض به کشته شدن یکی از جوانان و با شعار آزادی، مبارزه علیه جمهوری اسلامی وارد دوره تازه ای شد. مدتی بعد و در همان ماه کارگران بیکار به مدرسه قرآن، دفتر اصلی «مفتی زاده» و تنها پایگاه رژیم در سنندج حمله کردند و آن را به آتش کشیدند. مدرسه قرآن، مرکز اصلی مفتی زاده و مظهر و نماد رژیم جمهوری اسلامی در شهر بود.

این دو حرکت توسط فعالان و رهبران محلی سازمان داده شده بود. همزمان تعرض مردم در شهرهای دیگر و نیروهای مسلح سازمانها و به ویژه کومه له در جریان بود و تظاهرات به مراتب وسیعتری علیه نیروهای سرکوبگر به راه افتاد. نیروهای رژیم در اثر مبارزات و تنفر شدید مردم از جمهوری اسلامی و ادار به عقب نشینی شد و رژیم به دلیل ناتوانی در ادامه سرکوب به دیپلماسی روی آورد. به منظور به دست آوردن فرصت برای بازسازی نیروهایش و تعرض دوباره پیشنهاد مذاکره کرد. پیشنهاد مذاکره قبول شکست رژیم در یورش گسترده به کردستان با هدف باز پس گرفتن دستاوردهای انقلاب ۵۷ و سرکوب آن بود بعد از شکست رژیم در یورش ۲۸ مرداد، بخشی از نیروهایش به پادگانهای مستقر در کردستان خزیدند و بخشی دیگر به شهرهای دیگر ایران منتقل شدند و مردم با شورش و شوق پیروزی خود را جشن گرفتند.

ورود نیروهای مسلح کومه له به شهرها با استقبال بی نظیری روبه رو شد و فعالیت در عرصه های مختلفی دوباره و علنی شروع شد. هیأتی از طرف رژیم با نمایندگان احزاب و سازمانهای فعال در کردستان عازم کردستان شد. بی اعتمادی به دولت در میان مردم شدید بود و کسی هیأت دولتی را جدی نمی گرفت و عملاً ثابت شد که تعیین هیأت مذاکره تنها برای به دست آوردن فرجه برای رژیم و تعرض دوباره به کردستان است. یادآوری کنم که در طی مدت سه

ماه فقط یک ربع مذاکره انجام گرفت. کلیه شواهد هر تردیدی را از بین می برد که رژیم در صدد منسجم کردن خود برای حمله است. جلوگیری از حمل و نقل و وسائل مورد نیاز به کردستان و در واقع محاصره اقتصادی غیر رسمی، و تجهیز نیروهای فراری «مفتی زاده» در کرمانشاه و آموزش آنها، سخنرانیهای تهدید آمیز مقامات دولتی و جنگهای ایذائی جریان «مفتی زاده» در اطراف کامیاران و بازررسی اتوبوسهای مسافربری و دستگیری «مشکوکین» به اضافه تقویت پادگانهای شهرهای جنوبی کردستان و همچنین تغییر لحن هیأت مذاکره، نشانه هائی بود بر تأیید بی اعتمادی اکثریت مردم به جمهوری اسلامی. همزمان جمهوری اسلامی که فلسفه وجودی اش سرکوب انقلاب ۵۷ و دستاوردهای آن بود، خود را هر چه بیشتر منسجم می کرد. در این راستا در اواخر فروردین ۵۹ تعرض دوباره رژیم به کردستان شروع شد و فضای شهرهای دیگر ایران نیز با تعرض به کارگران و تشکلهای آنها، به سازمانهای چپ و تعقیب و دستگیری فعالان تغییر کرد. تعرضی همه جانبه از هوا و زمین به کردستان شروع شد. مقاومت مردم به شیوه های مختلف و یک پارچه علیه رژیم ادامه پیدا کرد. در سندهج جنگی در گرفت که ۲۴ روز طول کشید که بعدها به جنگ ۲۴ روزه مشهور شد. مبارزان و مردم وجب به وجب و کوچه به کوچه از شهردفاع کردند. مقاومت حالتی وسیع و توده ئی به خود گرفته بود. رژیم با توجه به در اختیار داشتن تجهیزات و امکانات بهتر، شهر را از چند طرف به توپ و خمپاره بست. خمپاره باران شهر تا پایان جنگ ادامه داشت که حاصل آن کشته شدن هزاران نفر و تعداد بسیار بیشتری زخمی بود. خانه ها و امکانات معیشتی مردم که نتیجه سالها کار و زحمت بود در اثر اصابت گلوله های توپ و خمپاره و اسلحه های دیگر ویران و غیر قابل استفاده شد. نیروهای مسلح کومه له و دیگر سازمانها به ناچار از شهر عقب نشینی کردند و نیروهای رژیم وارد شهر شدند. تصرف شهرهای دیگر کردستان وضع نسبتاً مشابهی داشت. ابعاد جنایت و سببیت حمله رژیم به کردستان در ۲۸ مرداد ۵۸ قابل مقایسه با حمله دوم آن در فروردین ۵۹ نیست. رژیم در حمله دوم و با سرکوب سیستماتیک و نظامی کردن شهرها و روستاهای کردستان قادر شد که خود را مستقر کند. رژیم در کردستان مستقر شد اما هیچ گاه نتوانست مردم را به تسلیم وادار کند. مقاومت و مبارزه مردم در اشکال و شیوه های مختلف ادامه یافت و هیچ گاه به رژیم مجال ندادند که به مثابه نیروی پیروز عرض اندام کند. رژیم از لحاظ نظامی تفوق داشت و پیروز شد اما از نظر سیاسی، اجتماعی و فرهنگی همواره به مصاف طلبیده می شد و هیچ گاه مورد قبول واقع نگردید. بیزاری و لعن و نفرین هر روزه والدین و مردمی که عزیزانشان را از دست داده بودند، مبارزه و مقاومت کردند، مردمی که شاهد جنایات و وحشیگری رژیم ضد بشر بوده اند بسیار عمیق است و زودنی نیست. مقاومت و تن ندادن به تسلیم و دفاع از ارزشهای انسانی، همواره نیروئی قدرتمند و پایدار در جامعه به وجود می آورد که در شرایط مناسب انگیزه تلاش برای پیروز شدن و به زیر کشیدن حاکمان سرکوبگر را ده چندان می کند.

به هزار و یک رنگ حدیث زندگی و عشق را

با واژه ها ساده به تصویر ..کشیم

من یاغی ام و عصیان

به انتظار رویاهای خود نشستم

می دونم که عشق عیان است و عریان

و رویا ها روزی واقعیتهای زندگی اند!